

یعقوب کاسه تارش رو تو بغل گرفته و زیر آفتاب لبه حوض نشسته بود و سرش هم روی زانوش بود. چشم هاش داشت میسوخت و دلش هم فکر میکرد اگه سرفه کنه جگرش بصورت یه لخته خون از حلقومش بالا خواهد اومد. سرشو به آسمون بلند کرد و آهسته گفت:

- ماکه اینقدر تورو داریم پس تو چرا مارو نداری؟ بعد شانسه هاشو بالا انداخت اومد تو اتاق و جلوی آینه نشست، مایعی رو که همیشه برای سیاه کردن صورتش بکار می برد بصورت و دستهایش مالید، لبشو قرمز کرد و بعد جلوی آینه برای خودش شکلک ساخت. زبانش را درآورد و گفت:

- حرو مزاده لعنتی! خودش هم میدونست که اگه (یوسف) جلوی رویش بود آنقدر گلویش را می فشرد تا دیگه صدائی از اون بیرون نیاد. صدائی برای تقاضائی از (یافا).

یاد یافا دوباره به قلبش چنگ کشید، او را جلوش مجسم کرد با اون قد بلند، پوست روشن و چشمهای درشت عسلی و ابروهای خوش فرم و کم رنگی که یعقوب همیشه خیال کرده بود یافا اونهارو رنگ میکنه و

وقتی این موضوعو به او گفته بود یافا غش غش خندیده و گفته بود: - بینم نکنه تو خیال کرده ای من از اون خانمائی هستم که خونه شون تو نیارونه؟ نه برادر اونور وحیدیه زندگی کردن و روزی پانزده تومن حقوق گرفتن که دیگه به رنگ و سرخاب و سفیدآب نمیرسه.

آرنجش رو، رو میز گذاشت، مشتش روستون چانه اش کرد و آهسته گفت: - من همیشه مردومو سرگرم کردم اگه سیاه نبودم برآشون تار زدم، ضرب گرفتم، اگه این کارا رو نکردم تئاتر بازی کردم، برا اونا چه فرقی میکرد که من چیکار میکردم.



اما چه زجری می کشیدم وقتی دلم یه کاسه خون بود. اما مردم هر هر بن و کارام می خندیدند. امشبو بگو که باید سنگ تموم بذارم، نه، کی قدرت داره. کی جرات داره؟ اما بالاخره چی؟ نه امشب هیچ کاری نمیکنم، منم مٹ مهمونای دیگه. یعقوب دوباره سرحوض رفت و صورتشو شست، به اتاق برگشت، لباس

- پس تو بدون مالیدن این کثافتا بصورت اینقلده خوشگلی؟ یافا ابروهاشو توی هم کشیده بود: - ای آقا پیشونی آدم باید خوشگل باشه. یعقوب از جلوی آینه پا شد، یه لیوان آب روی صورتش ریخت و بعد به قیافه مضحکی که پیدا کرده بود نیگا کرد، چشمهایش پر از اشک بود، هر دو

پوشید و از خونه بیرون اومد، طوری قدم برمیداشت انکار که خیلی بلاتکلیفه، دلش میخواست دعوا کنه، دنبال بهانه می گشت تا حسابی داد بکشه. میخواست هرچی فحش و ناسزا بلده نثار یکی بکنه ولی چه جوری؟ به دختری که از مقابل می اومد نیگا کرد:

- بهش تنه می زدم. همین کارو هم کردم، دختر برگشت و با خشم نگاهش کرد و گفت:

- بی تربیت بی سرو پا. بعقوب بغض کرد، اشکهایش داشتند از چشمهایش قهر میکردند. با صدائی غمزده به دختره گفت: - حق باتوئه.

نه، دیگه حتی قدرت و جرات داد کشیدن هم نداشت. طور بخصوصی تا شده بود، خرد شده بود و داشت هیچ میشد. ته کفششو روی اسفالت خیابون کشید و گفت:

- میرم پیش موسیو خودمو میسازم. این تنها چاره کاره

توی دکه موسیو جلوی پیشخون ایستاد:

- یه چیزی بده بخورم. - آبجو؟

یعقوب با تمسخر خندید: - آبجو؟ مگه بچه ای؟

پنجاه و پنجی، کیشمیش اعلائی، یه چیزی در همین حدود.

موسیو با لهجه مخصوص خودش گفت:

- مگه میخوای جیگر تو بقیه در صفحه بعد

آتش بزنی؟

- جیگرم خیلی وقته سوخته، موسیو. بدجوری هم سوخته، توهم زیاد حرف زن.

موسیو نیم بطر عرق با یه استکان روی پیشخون گذاشت و با یکنوع دلسوزی آشکار گفت:

- برات سودا و آبلیمو هم بیارم؟

- نه بابا میتونی اینتقده ورنزنی؟

اما موسیو خیال نداشت دس برداره. پرسید:

- از بنگاه چه خبر؟

یعقوب خندید، بصدای بلند - دلش میخواست صدای خنده اش بگوش خدا هم برسه. آنوقت گفت:

- بنگاه شادمانی رو میگي؟ خوبه، روبراهه.

آنوقت ساکت شد و بعد زیر لب زمزمه کرد:

- بنگاه شادمانی، بنگاه شادمانی!!!

دلش خیلی تنگ بود، میخواست مست کنه، میخواست عربده بکشه، میخواست زمین و آسمون را بهم بریزه اما خودشم میدونست که حتی تاب و توان بهم ریختن این

کافه کوچولو رو هم نداره.

موسیو گفت: - خیلی تولی؟ هان؟

یعقوب صداشو بلند کرد:

- اینتقده سربرسم نذار، بذار تو خودم باشم.

- خوب باش، برو تو خودت، برتولجن اما آخرش چی؟ باید حرف بزنی، از بنگاه بیرون رفتن کردن؟

یعقوب مشروبشو برداشت و گفت:

- آخرش فضولو میرن جهنم.

رفت به گوشه نشست، فکر و خیال مٹ به مٹ حشره موذی به تمام تنش نیش میزدن. مژه هاشوروی هم گذاشت توی خونه چشم هاش یافا رو دید و یاد اولین بار

افتاد که او رو دیده بوده اولین جمله ای که بی اختیار از دهانش بیرون پریده بود:

- یا امام این دختره عجب بیداده.

آنوقت با آرنجش به پهلوی یوسف رئیس بنگاه زد:

- چه دلبری ها این یکه سوار دیگه کیه؟

یوسف خندید: - بیاین بهم معرفتون کنم.

دست یافا رو گرفت او را بجلو کشید و گفت:

- این یعقوبه، همه فن حریفه، تار و تنبک میزنه، سیامیشه، اگه پاش بیفته یه پا رقااص هم هس، خلاصه کلوم اگه یعقوب نباشه بنگاه هم نیس، پس هواسو داشته باش.

یافا لبهای قشنگشو از هم باز کرد: - دارمت!

یوسف دوباره شروع کرد:

- این خوشگلکه هم اسمش یافاست از امشب با ما کار میکنه، میرقصه، بازی هم میکنه. ببینم چی پیش میاد.

یعقوب بیاد دخترهائی افتاد که قبلا تو بنگاه بودن، همه

- سرتاپاشونوا کبیر گرفته بود اما این یکی خیلی هلو بود. دلش برای جوونی و قشنگی یافا سوخت. همون شب دور از چشم یوسف به او گفت:

- یافا تو خیلی حیفی! برای این جور کارا و جاها حیفی!.

یافا دندونهاشو بهم فشرد و با غیظ گفت:

- من یه مادر دارم با یه برادر کوچولو که مدام خواب دانشگاه رفتنو میبینه، خودم هم هستم، تو میتونی شکم مارو سیر کنی؟

یعقوب سرشو پائین انداخت. او شکم خودشو هم زورکی سیر میکرد. یافا دستشو به کمرش زد و گفت:

- ها، چی میگي آقا پسر؟

- هیچی. برو یه کار دیگه بکن.

- تو خودت چرا نمیری دنبال یه کار دیگه؟ خیال کردی این خیلی افتخاره که اون تار فکسنی رو بگیری تو بغلتو

هی نك و نال کنی؟

- نه افتخار نیس. اما کار دیگه ای ازم بر نمیاد.

یافا موهاشو از تو پیشونی عرق کرده اش کنار زد و گفت:

- همینو می خواسم، منم کار دیگه ای ازم ساخته نیس.

آشب یعقوب تو رختخوابش هی وول خورد، یه چیزی بود که نمیداش بخوابه، یه چیزی بین دو تا پلکش نشسته بود و نمیداش اونا بهم برس. فردا وقتی یافا رو

دید صدای قلبش آنقدر بلند بود که ترسید همه اون صدا رو بشنون، بی اختیار دستشو رو سینه اش گذاشت،

انگار با این کار میخواست اون صدارو خفه کنه و شب وقتی تو اون مجلس عروسی روی سنی که با تخته روی حوض درست کرده بودن یافا میچرخید، دامنش بالا

میرفت و رانهای کشیده اش را نمایان میکرد، یعقوب میخواست چشمهای همه مردارو رو از کاسه دربیاره. دلش

نی خواست برای رقص یافا ضرب بگیره اما چاره ای نبود. وقتی کارشون تموم شد، توی اتاقی که لباسشونو

عوض میکردن یعقوب گفت:

- یافا چطور می میری خونه؟ میخوای من برسونمت؟

یافا گردنشو به یکسو خم کرد و گفت:

- اگه دلت میخواد با من بیا اما اصلا نمی خوام خیال کنی که من از اون دخترای تی تیش مامانی همسم که اگه

بهشون بگی یخ دوگزمی پرند بالا، من واسه خودم یه مردم.

- باشه یافا من هیچ خیالی نمی کنم اما بذار با تو پیام.

کنار هم راه افتادند اما در تمام طول راه انگار هیچکدام حرفی برا گفتن پیدا نکردند. یافا جلوی درخونه شون

ایستاد: - بیا تو یعقوب

قلب کی؟ با پول کی؟

- نه. مادرت حتما خوابه
- تا من برنگردم اون نمی خوابه
- باشه مزاحمتون نمیشم. فردا می بینمت.
- خوب شب بخیر.
صدای بسته شدن در آرامش عجیبی به یعقوب داد. حس کرد سبک شده، خیلی سبک و حلا میتونه پرواز کنان بطرف خونه خودش بره. خستگی راه رو اصلا حس نکرد. اما باز توی رختخوابش آرامش را از دست داد. دلش به هوای یافا پر میکشید و روزهای بعد این حالت آنقدر شدید شد که به یافا گفت: - یافا توی خونه تون اتاق خالی ندارین؟
یافا بی خیال خندید:
- مگه صاب خونه جوابت کرده؟
وقتی یافا میخندید، از اون خنده های صدادار، دل یعقوب ضعف میرفت.
- نه جوابم نکرده.
- پس چی؟
یعقوب سرشو پائین انداخت:
- هیچی یه فکر ابلهانه بود.
- ببینم توی اون کله ات چی میگذره؟
یعقوب توی چشمهای درشت و عسلی یافا نیگا کرد:
- تو کسی رو دوست داری؟
یافا دوباره غش غش خندید:
- چه حرفا میزنی. پسر تو ظاهر منو می بینی خیال میکنی اصلا فکر و خیال ندارم. عاشق شدن کار آدمائیه که زندگیشون راحت، نه فکری، نه غصه ای، اونوقت از زور بی فکری می چسبن به یه نفر و خیال میکن دوستش دارن. عاشق میشن و برای خودشون مشغولیات فکری درس میکنن، نه جونم، من باندازه ده تا دختر همسن و سالم فکر و خیال دارم. فکر و خیال عاشقی برای من نون و آب نمیشه.
یعقوب سرشو بالا گرفت:

- پس تو خیال میکنی من آدم بی رگ و سیب زمینی منشی هستم.
- مگه تو عاشقی؟
- آره که عاشقم
یافا به هیجان اومده بود. دستهای یعقوب رو گرفت و گفت:
- تورو خدا اون کیه؟
یعقوب از تماس دستهای یافا لرزید. مٹ اینکه سیم برق به بدنش وصل کرده بودن، قلبش تو سینه اش ناآرام بود، کاش زمان نمی گذشت، کاش عقربک های ساعت اصلا حرکتی نمی کردن و تا ابد دست یافا روی دستهای یعقوب میماند. یافا فشار ملایمی به انگشت هاش داد و گفت:
- با توام یعقوب جواب منو بده.
یعقوب دست او رو بوسید، یافا دستشو کشید و گفت:
- ادای اشرافا رو درنیار.
- اگه نخوام ادای اونارو در بیارم و خودم باشم میدونی الان چیکار میکردم
- من از کجا بدونم؟
یعقوب فکر کرد این خیلی زشته که به یافا بگه دلش میخواد اونو توی بغلش بگیره و اونقدر فشارش بده که تموم استخواناش خرد بشه. یافا مٹ بچه ها پاشو به زمین کوبید:
- یاالله بگو ببینم چیکار میکردی؟
- اگه لجبازی کنی حرفائی میشنوی که نباید بشنوی ها.
همیشه با او مدن یوسف حرفای او نا قطع میشد. (یوسف) دستورهاشو میداد، نگاهی خشم آلود به اونها می انداخت و میرفت. آنوقت دوباره یافا و یعقوب مٹ دو تا جوجه بی بال و پر بطرف هم جذب میشدن. یعقوب از زندگیش، از اتاق شلوغ و درهمش که حتما به یه زن احتیاج داشت حرف میزد، یافا هم از خودش میگفت، از مادرش که تا نصف شب بیدار میمونه و همیشه دستش به آسمون بلنده که مردی پیدا

بشه و اونها را زیر بال و پر خودش بگیره تا دیگه یافا مجبور نباشه اون لباسهای عجیبو پوشه و بی جهت طنازی کنه.
یافا آنقدر با او صمیمی بود و گاهی حرفائی میزد که یعقوب یك نوع احساس مالکیت نسبت به او پیدا میکرد. یافا یه روز گفت:
- یعقوب دلم میخواد اطاقتو ببینم. میخوام یه کمی برات روبراهش کنم.
با هم به خونه رفتن. یعقوب چقدر دلش میخواست او رو به عنوان عروس به اون اتاق ببره. دلش میخواست توی مسیرش از در حیاط تا اتاق را با گلبرگهای گل سرخ فرش کنه. یافا موهاشو با یه روسری بست و جوارو را بدست گرفت. اما یعقوب نگذاشت او دست به سیاه و سفید بزنه.
- من نمی خوام تو برام کار کنی.
- من برای همین اومدم اینجا.
- نه.
یافا کنارش نشست: - تو چت شده یعقوب. مگه من کیم؟
- تو برای من همه چیز هستی، تو بقیه در صفحه بعد

خوانندگان محترم

نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهیاد، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد.
تمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.

قلب کی؟ با پول کی؟

همه کس منی، جز کسی که بیاد اینجا بخواد خاکای توی طاقچه ام را پاک کنه و زیر پیرهنمو بشوره.

یافا بلند شد، کنار پنجره ایستاد، یعقوب از پشت نگاهش کرد. سونه هاش داشت میلرزید:

- یافا چیه؟ سردت شده؟

یافا به آرومی گفت:

- نه، دارم گریه میکنم.

- واسه چی؟

- نمیدونم. چند وقته یه چیزی روی قلبم سنگینی میکنه. یه چیزی گلمو سخت میفشاره. خودم هم نمیدونم چیه.

یعقوب بخودش گفت: من میدونم چشمه، اونکه روی قلبش سنگینی میکنه عشق منه، همین روزا یه فکری بحالش میکنم. . . .

آنروز وقتی یافا رفت یعقوب بالاخره چاره کارو پیدا کرد. به خودش گفت:

- میرم برا صبحها کاری پیدا میکنم. تا لنگ ظهر واسه چی توی رختخواب بمونم و هی فکر کنم؟ آره این بهترین راه حله، هر کاری باشه میکنم، نوع کارش اصلا مهم نیس، مهم اینه که بتونم یافارو برای خودم داشته باشم.

از فردا صبح شروع کرد. به همه جا سر کشیدن، اونقدر سرگرم پیدا کردن کار بود که دیگه کمتر به یافا می رسید. در این مورد اصلا با او حرفی نزد. میخواس یه مرتبه ذوق زده اش کنه، دیگه یواش یواش دلش از بنگاه بهم میخورد.

تصمیمشو عوض کرد. یه کار صبح تا عصری پیدا میکنم اونوقت دیگه یافا مجبور نیس جلوی سرو همسر بگه که شوهرش مطربه، با این تصمیم دیگه به بنگاه نرفت، به پیغامهای یوسف هم جواب درست و حسابی نداد.

چند روز گذشت؟ شاید بیست روز تا بالاخره کاری رو که میخواس توی یه شرکت خصوصی پیدا کرد. حقوقش بد نبود میشد جور سه نفر رو کشید.

میخواس بره که این مژده را به یافا بده که خود یافا اومد وسط اتاق ایستاد و گفت: - یعقوب اومدم درباره عروسی باهات حرف بزنم.

یعقوب اونقدر شوق داشت که خیال میکرد نمیتونه توی پوست تنش جم بخوره، گفت: - منتظر این حرفا هستم، الان خودم داشتم می اومدم خونه تون، میدونی این چند روزه که بهت سرزدم دنبال کار می گشتم، حالام یه کار خوب پیدا کردم. یافا بخند، برقص، ما دیگه میتونیم همیشه پیش هم باشیم.

یافا خیره خیره نگاه کرد و بعد مژده ماده پلنگی خشمگین از جا جهید، مشت های کوچکش رو به سینه یعقوب میکوفت، گریه میکرد و فریاد میکشید:

- دیوونه چرا زودتر نگفتی، تو خلی، تو احمقی، دیوونه ای، دیوونه. من دوستت داشتم یعقوب، دوستت داشتم.

یعقوب هر دو مچ دستش رو گرفت و گفت: - مگه حالا چی شده؟ یافا فریاد کشید:

- دستمو ول کن احمق، میپرسه

چی شده. هیچی نشده فقط من دیشب عقد یوسف شدم. همین شب جمعه هم عروسیمه! .

یعقوب حس کرد که توی بدنش چیزی به اسم استخوان وجود ندارد. همه وجودش مژده بود روی زمین پهن شد. سرشو به دیوار تکیه داد و اشکهای بی امانش روی گونه هاش دویدند. . . .

یعقوب بلند شد - موسیو جلوش را گرفت: - تو که حتی یه قطره هم عرق تو نخوردی؟

یعقوب با دستش او را کنار زد و گفت: - ولم کن بابا. . . .

از کافه بیرون اومد، پایش به جلو کشیده نمیشد. یک قدم به جلو برمیداشت و دو قدم به عقب برمیکشت. اما بالاخره به اونجائی که نمی خواس رسید. توی کوچه ای که خونه یوسف بود - از دور صدای آهنگ مبارکباد بگوشش مارش عزا اومد. یاد جمله ای افتاد که روی کارت دعوت عروسی اونها نوشته بود: (پیوند قلبها). مشتشو به دیوار کوچه کوفت و نالید:

- پیوند قلب ها، قلب کی؟ با پول کی؟ وای خدای من چه بلائی و از همون راهی که آمده بود برگشت. . . .

--- پایان ---

انتشارات شهیاد (چاپخانه فارسی)



تایپ، صفحه آرایی، چاپ دیجیتال و صحافی؛ هرگونه کتاب، مجله، فلایر، کاتالوگ، سرنامه، پوستر، کارت ویزیت، صورتحساب، پاکت و دیگر اوراق تبلیغاتی با متون فارسی، عبری و لاتین بصورت رنگی و یا سیاه و سفید با بهترین کیفیت.

طراحی گرافیک با مدرنترین برنامه های طراحی و امکانات کامپیوتری، طراحی، راه اندازی و مدیریت سایت های اینترنتی با نازلترین قیمت

خیابان گیویتی ۱ (جنب دوهوز ۷۰) خولون

تلفن: 03-5038503 پلفن: 052-8363491